

حصار سکوت

عادلہ خسرو آبادی

حصار سکوت

تہران - ۱۳۸۸

تقدیم به خورشید فروزان زندگیم

همسر عزیزم

سرشناسه : خسروآبادی، عادلہ
عنوان و نام پدیدآور : حصار سکوت / عادلہ خسروآبادی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاہری : ۴۴۸ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 040 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ع ۴۲۳ س / PIR ۸۰۴۰
رده‌بندی دیویی : ۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۶۶۸۶۵

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

حصار سکوت

عادلہ خسروآبادی

ویراستار: مرضیہ ہاشمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

نمونه‌خوان: سپیدہ شفقی نژاد

مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینہ

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزادہ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 040 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۷۵۰۰ تومان

این روزها چه قدر هوای تو می‌کنم
حتی غروب گریه برای تو می‌کنم
گاهی کنار پنجره‌ام می‌نشینم
چشمی میان کوچه رهای تو می‌کنم
خیره به کوچه می‌شوم اما تو نیستی
یاد تو، یاد مهر و وفای تو می‌کنم
خود نامه‌ای برای خود می‌نویسم و
آن را همیشه پست به‌جای تو می‌کنم
وقتی که نامه می‌رسد از سوی من به‌من
می‌خوانم و دوباره هوای تو می‌کنم

تازه از دانشگاه برگشته بودم که تلفن زنگ زد، وقتی گوشی را برداشتم صدای پدرم رواز اون طرف شنیدم.

– سلام دخترگلم!

– سلام پدر، خوبی!

– مرسی عزیزم! تو چه طوری؟

– ممنونم خوبم.

– دیدم دخترگلم یادی از ما نمی‌کنه، گفتم من زنگ بزنم یه حالی ازت بپرسم.

– شرمندهام پدر! آنقدر سرم شلوغه که وقت نکردم، آدم درگیر

درس و کتاب که می‌شه یه کم فراموشی می‌گیره، باور کن الان از

دانشگاه برگشتم، به قدری خسته‌ام که نگو و نپرس!

– می‌دونم عزیزم، شوخی کردم، امیدوارم موفق باشی. خُب دیگه

مزاحمت نمی‌شم، برو استراحت کن.

– نه خواهش می‌کنم پدر! شما مراحمید.

– به دوست عزیزت سلام برسون، خدا نگهدار.

– بابا! مواظب خودت باش، خدا نگهدار.

– تو هم همین‌طور، به امید دیدار.

بعد از قطع تلفن پدر به یاد گذشته افتادم و این که پدر چگونه مرا به تنهایی بزرگ کرد و به خاطر من حتی ازدواج مجدد هم نکرد. من، پریا آریا مهر، دارای یک خانواده‌ی سه نفره بودم. مادرم که تنها فرزند خانواده‌اش بود، پس از ازدواج با پدر و زمانی که من شش سال داشتم به علت بیماریِ صعب‌العلاجی که دچارش شده بود من و پدر را تنها گذاشته و با دنیا برای همیشه وداع کرد. پدر مجبور شد به تنهایی دختر شش ساله‌اش را بزرگ کند و هیچ کمکی هم در این راه نداشت، من که خاله و دایی نداشتم و پدر هم خواهری نداشت، تنها یک برادر که او هم سالها پیش به خاطر کدورتی که برسر تقسیم ارث پدری بینشان به وجود آمده بود، ترکش کرده و تنها مانده بود. ما از لحاظ مالی مشکلی نداشتیم، پدر دارای یک کارخانه‌ی بزرگ تولید قطعات کامپیوتری بود و درآمد خوبی داشت.

وقتی مادرم فوت کرد، پدرم آن قدر بهم محبت می‌کرد که من اصلاً کمبود مادر را احساس نمی‌کردم، خودش مرا به مدرسه می‌برد و ظهر به دنبالم می‌آمد و حتی یک روز هم نمی‌گذاشت من تنها غذا بخورم. وقتی وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی می‌شدم مثل یک مادر دلسوز مرا راهنمایی می‌کرد و فراز و نشیب‌هایی که برسر راهم بود به من یادآوری می‌کرد تا مبادا اشتباهی کنم.

بالاخره به هر طریقی که بود، دیپلم گرفتم و بعد از آن پدر شروع به تشویق من برای ادامه تحصیل کرد، من هم به پاس زحماتی که او سالیان درازی برایم کشیده بود، تمام سعیم را کردم و رشته‌ی کامپیوتر دانشگاه شیراز قبول شدم تا بتوانم قطره‌ای از دریای محبت پدر را جبران کنم که فکر می‌کنم با دیدن شادی زایدالوصف او در این کار تا

حدودی موفق هم بوده‌ام. اما تازه بعد از قبول شدن در دانشگاه بود که متوجه‌ی تنهایی پدر شدم، اگر من به شیراز می‌رفتم پدر واقعاً تنها می‌ماند. با این فکر بود که تصمیم من عوض شد و نمی‌خواستم به شیراز بروم چون هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم‌تر از پدر نبود، دوست نداشتم حالا که او به این سن رسیده و به من احتیاج دارد تنهایش بگذارم اما در مقابل اصرارهای پدر، مبنی بر ادامه تحصیل و راه و بی‌راه‌هایی که نشانم داد و دلیل و منطق‌هایی که برایم آورد، نتوانستم مقاومت کنم و بالاچار قبول کردم که به شیراز بروم. البته قبل از رفتن کلی سفارش‌های لازم را به او کردم و برایش خط و نشان کشیدم که غذایت را سر موقع بخور، خوب استراحت کن و... و... و... تا مبادا دچار بیماری و مشکلی بشوی...

روزی که اتاقم را که زیباترین اتاق آن خانه بود ترک می‌کردم، واقعا برایم سخت بود، چرا که من همه چیزم از کودکی تا جوانی در آن اتاق خلاصه می‌شد، اشک ریختم و همه چیز را موبه‌مو از نظرم گذراندم و در خاطر من نگه داشتم، از تخت و روتختی آن گرفته تا عکس بزرگی از مادر و پدر که به دیوار روبه‌روی تختم زده بودم. سپس به سمت اتاق مادر رفتم، اتاقی که از روز رفتن او تا به حال همان طور دست نخورده باقی مانده بود، همه جا را بو کشیدم و یادی از مادرم کردم، مادری که اصلاً نتوانستم از وجود مهربانش استفاده کنم.

وقتی خداحافظی با اتاق‌های طبقه‌ی بالا تمام شد به طبقه‌ی پایین آمدم و همه جای آن را هم سیر نگاه کردم. وقتی در اتاق پذیرایی به عکسی از مادرم که به تنهایی انداخته بود رسیدم، دوباره تمام غم‌های عالم در دلم رخنه کرد، تازه می‌فهمیدم داشتن مادر چه